

"روح آن زن در پاکت پلاستیک"

عزت السادات گوشه گیر - شیکاگو

www.ezzatgoushegir.com

پنج سال تمام، زندگی آن زن در يك پاکت پلاستیک جاسازی شده بود. خانه ای نداشت. دلیلش هم این بود که در يك حزب سياسي مارکسیستی فعالیت داشت و می خواست که به همراه دستهای ورزیده کارگران دنیا يك جهان بدون طبقه بسازد! و زحمتکشانش دنیا را نجات بدهد!

اول از همسرش جدا شد. بعد دست دختر کوچولوی شش ساله اش را گرفت و در يك خانه نیمچه تیمی ساکن شد. شبها روی دیوارها مینوشت: "کارگران دنیا متحد شوید." و روزها (با اینکه تحصیلات عالی دانشگاهی داشت و با اینکه از يك خانواده فرهنگی مرفه بود) چادر سرش میکرد و میرفت به کارخانه نساجی تا کارگران کارخانه را متشکل کند.

بعد از جنگ و اعدام های متوالی، يك روز کادر سياسي اش به او گفت: "ما همه سرباز حزب هستیم و باید از دستورات حزب تبعیت کنیم!" آنروزها انگار کسی شعاری را که مرتب از تلویزیون پخش می شد، نمی شنید:

"ما همه سرباز توایم خمینی"

گوش به فرمان توایم خمینی"

شاید هم این شعار شنیده میشد، اما تصور میشد که دیکتاتوری پرولتاریا مساوی است با آزادی، و آزادی یعنی حذف دیکتاتوری. و آزادی پرولتاریا یعنی دیکتاتوری پرولتاریا! پس اگر واژه پرولتاریا از همین جمله ی آخري جنر گرفته بشود، آزادی مساوی خواهد بود با دیکتاتوری.

يك روز کادر سياسي حزبی به زن گفت که حزب دارد از حالت نیمه علنی خارج میشود و به صورت مخفی درمیآید و رفقای زن و مرد باید يك جورى با همجواری (یعنی ازدواج شرعی!) سرپوشی برای کارهای سياسي بسازند.

آنها زن را با مرد نخبه ای که به دریافت چند مدال لنین و استالین نائل شده بود، آشنا کردند و گفتند: تازه این مرد نخبه شعر هم میگوید!

زن با مرد قرار گذاشت که يك روز با هم بروند قدم زنی.

زن تا چشمش به مرد افتاد، ناگهان به یاد مارلون براندو افتاد در فیلم "توبوسی به نام هوس". و خودش هم نمیدانست چرا آن مرد ناگهان او را به یاد مارلون براندو انداخته است. شاید نوع نگاه کردنش مارلون براندو را برای او تداعی کرده بود یا شاید نوع راه رفتنش. . . یا شاید آن جمله ای که به او گفته شده بود که: "تازه این مرد نخبه که شعر هم میگوید، خوش قیافه هم هست!"

زن که شروع کرده بود به قدم زنی، از مرد پرسید: پایه طبقاتی شما چیست؟ (گویی این پرسش اصولی، جزئی از آیین نخبه گرایی بود.)

مرد بادی به غیغب انداخت. صدایش را کلفت کرد و با غروری به ظاهر فروتنانه گفت: من از طبقه ی کارگر هستم! شعر هم میگویم.

تازه شعری هم برای شما گفته ام . . .

زن با تعجب گفت: برای من؟ (و یادش رفت پرسد که مگر مرا میشناخته اید؟ شاید هم دستپاچه شده بود و از فرط دستپاچگی یادش رفته بود پرسد!)

و مرد بدون آنکه توضیحی به زن بدهد، صدایش را نرم کرد و شعرش را برایش خواند:

دوستت میدارم

همچون شمع پروانه را

همچون پروانه

گل را ...

همچون گل زنبور را

همچون زنبور . . .

همینطور که او با صدای رمانتیک شعرش را می خواند، زن احساس کرد که طرف چپش که سمت اوست هی دارد به طرف پایین خم میشود و بالانس راه رفتنش از بین میرود. آنقدر طرف چپ زن کج شد که ناگهان دید دارد شل شلانه راه میرود. تازه پیراهنش هم به یک تیزی حلبی ناودانی در خیابان گیر کرد و سرتاسر پاره شد. وقتی به خانه رسید، دید مثل گوژپشت نتردام شده است.

نیمه شب با صدای جیغ کبوترهایی که روی لبه حصیری پشت پنجره اش تخم کرده بودند، از خواب پرید. دید گربه ای جهیده است و جوجه کبوترها را بلعیده است!

فردا صبح زن به کادر سیاسی اش تلفن کرد و با لحن رمزآلودی گفت: "کبوتر با کبوتر باز با باز...". کادر سیاسی اندکی مکث کرد. از آنجایی که تلفن ها کنترل میشد، او میبایست طوری مواظب کلمات و جملاتش میشد که دستگاه استتطاق و امنیت حکومت را مشکوک نکند. وحشتزده فکر کرد که کدام کبوتر در دام باز افتاده است؟

بعد تلگرافی گفت: "تا یک ساعت دیگر در جای همیشگی . . ."

و بلافاصله تلفن را قطع کرد.

وقتی در جای همیشگی همدیگر را ملاقات کردند، زن گفت: "نه رفیق جان . . . من نمیخواهم با این مرد همجوار بشوم! کبوتر با کبوتر باز با . . ."

کادر سیاسی با خشم دوید توی حرفش و گفت: "چطور می توانی به طبقه کارگر پشت کنی؟ پشت کردن به طبقه کارگر خیانت به جنبش و توده هاست! فرهنگ خرده بورژوازی آنقدر در مغز استخوانت ریشه دوانده که باید با خودت یک برخورد اصولی بکنی!... طبقه کارگر پیشقراول مبارزه مقدس ماست!..." بعد از اندکی مکث ادامه داد: "ما اسپارتاکوس را به تو معرفی کردیم و تو کوس برداشته ای که او اله است و بله است!"

(البته زن هیچ از اله و بله مرد چیزی نگفته بود.) و بعد با شعری از فردوسی به سخنرانی غرایش خاتمه داد: "دلبران نترسند ز آواز کوس!"

زن وقتی که با کادر سیاسی خداحافظی کرد، سرافکنده و غرق در احساس گناه روبروی آینه ایستاد و صد بار به صورتش سیلی زد و به خود گفت: "ای خرده بورژوازی کثافت خوک صفت!" (البته تا آنموقع با هیچ خوکی ملاقات نکرده بود. اما شنیده بود که خوک مدفوع خودش را می خورد. و به دلیل بوی گند و غیرقابل تحمل اش، هیچکس را در نزدیکی او یارای تنفس نیست. و به این خاطر خوک، صفت بورژواها و خرده بورژواها شده است).

زن فکر کرد که بعد از تنبیه سیاسی، با قبول همجواری با اسپارتاکوس، باید آب تطهیر روی خود بریزد. بعد از مراسم توبه در آینه، اسپارتاکوس را به خانه اش دعوت کرد. بعد از شام، اسپارتاکوس با غروری به ظاهر فروتنانه سرش را پایین انداخت و در حالی که با انگشتانش بازی میکرد گفت: "زوجه ی آینده عزیز! باید نزد شما اعترافی بکنم."

زن با کنجکاوئی نگاهش کرد.

اسپارتاکوس گفت: "من چند بار زخم را کتک زده ام و یک بار وقتی که شش ماهه حامله بود، جوری به سینه اش مشت زدم که نقش دیوار شد. زخم ناله ی ضعیفی کرد و دیدم که خون از زیر شکمش روان شد. حضرت عباسی اش هنوز هم از به یاد آوردن آن ضربه دستم درد میگیرد! بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شد، خانواده اش او را به شهری دورافتاده بردند. اما زخم مرا بسیار دوست میداشت. و وقتی که بچه به دنیا آمد به من تلفن کرد و گفت: "همانطور که تو اراده کردی، از نطفه تو بچه مان پسر از آب درآمد. بیا و زندگی را

دوباره با هم شروع کنیم." اما این مادر ولدزنايش مرتب از من خرجي ميخواست. من هم براي زهر چشم گرفتن از مادرش يك ماشين كرايه كردم و به آن شهر دورافتاده رفتم و پسرم را كه فقط 9 روزش بود از آنها دزدیدم و به آنها گفتم بيلاخ! حالا خرجش را خودم میدهم . . . 24 ساعت تمام بدون وقفه در هواي داغ ماه مرداد رانندگي كردم و او را با شير خشك و آب خنك زنده نگاه داشتم تا بالاخره او را سالم به تهران رساندم و يكراست سپردمش دست مادرم تا مادرم بزرگش كند. وقتي كه دم در خانه ي زخم، بچه ام را براي اولين بار بغل كردم، تصميم خودم را گرفته بودم. او را فشنگي گذاشتم روي صندلي ماشين و پايم را محكم روي گاز گذاشتم. و زخم را دیدم دم در خانه كه جیغ كشان تا وسط كوچه دوید و ماشين گرد و غبار راه انداخته بود و من ديگر از آيينه ماشين به كوچه نگاه نكردم . . . "

زن صورتش را پنهان كرد توي دستهايش و با صدای درهم شكسته اي گفت: "ديگر نگو . . . خواهش ميكنم ديگر نگو . . ."

مرد سكوت كرد و به چشمهاي زن خيره شد. زن ناگهان دید كه اسپارتاكوس دوباره به مارلون براندو در فيلم اتوبوسي به نام هوس تبديل شد و مارلون براندو آرام آرام به يك ببر نر راه راه وحشي با چشمهاي زرد گرد تغيير شكل داد. و آنقدر زن و مرد در چشمهاي همديگر خيره نگاه كردند كه زن ناگهان سرش گيج رفت. و در اين گيجي، اسپارتاكوس، مارلون براندو و ببر نر راه راه وحشي مرتب جا عوض ميكردند.

زن ناگهان حس كرد چيزي مثل يك رگ غضروفي يا شايد يك مار كبري توي تنش خيز برداشت و با صدایي چند رگه فرياد كشيد: جنگ جنگ تا پيروي... و خودش را دید مثل ژاندارك كه با يك شمشير به جنگ اسپارتاكوس (كه بعدا به مارلون براندو تبديل شد و بعد هم ببر نر راه راه وحشي) رفته است و يك پرچم را هم در باد به اهتزاز درآورده است!

مرد كه در چشمهاي زن تصوير شمشير ژاندارك را دید، ناگهان با شهامتي خارق العاده، چابكانه جستي زد و لبهاي زن را وحشيانه بوسيد.

بوسه مرد يك حس غريب و خفته را در درون زن بيدار كرد و زن هم مثل يك ماده ببر وحشي، لبهاي مرد را به دندان گزید و با ناخن هایش به سينه مرد چنگ انداخت. ببر نر راه راه وحشي وقتي كه دید كه توانسته است ماده ببر را آن طور به هيجان بياورد كه با چنگول هایش سينه اش را خونين و مالين بكند، وحشي تر شد و تکه اي از گوشت سفت او را به دندان گرفت.

ماده ببر ناله كرد. و ببر نر راه راه وحشي حقيقتا دريافت كه او را به تصرف خود درآورده. بعد هر دو درهم غلطيدند و درهم فرو رفتند.

ماده ببر وحشي در ميانه لذت دردناكش چيزي گفت كه ببر نر (بهتر است حالا كه درجه وحشي بودن ببرها را ميدانيم براي سهولت كار از واژه هاي «راه راه» و «وحشي» فاكتر بگيريم) هر كاري كرد كه حرفش را بفهمد، نفهميد... و به خود گفت كه چطور با تمام هوش و ذكاوت ذاتي اش و تيزي چشمهاي قرقي وارش نتوانسته است حرف زن را بفهمد!

خلاصه!... آن مرد كه پيشقراول جهان بدون طبقه بدون استثمار آينده بود، فردي آن شب كذابي، بعد از آيين انتقاد از خود، شد داماد سر خانه... اما اين داماد سر خانه كه به داماد پرولتاريا معروف شد، اصلا ميل به كار كردن نداشت.

يك روز مادر داماد پرولتاريا به عروس خرده بورژوا با نيشخند گفت: «خانم، پسرم مرد كار نيست. هيچوقت هم مرد كار نبوده است. هميشه زنها خرجش را داده اند. او به خاطر پول حتي بچه اش را هم سر بازار مي فروشد!»

(بعدا آن مرد به زن گفت كه به دليل شباهتش با «پل نيومن» (و نه مارلون براندو) هميشه زنها براي سر و دست ميشكسته اند!)

چندي بعد، طبق يك آيين نامه غيررسمي، طرح زندگي مشتركش را با زن به اجرا درآورد.

اول: خودش به خانه زن اسباب كشي كرد.

دوم: پسرش را به خانه زن آورد و گفت «از امروز بايد به اين خانم بگويي مامان!»

زن مات و مبهوت به پسر نگاه كرد و پسر هم مات و مبهوت به زن نگاه ميكرد.

سوم: با حزب درگیری پیدا کرد. و دلایلش هم این بود که چرا رهبران حزب آنقدر بزدلند که مبارزه مسلحانه چریکی و توده‌ای را در دستور کار خود قرار نمی‌دهند. و تازه، علاوه بر اینها، بعد از دستگیری شمار بسیاری از اعضای و متواری شدن رهبران، ارتباطات حزبی هم برای مدتی از هم گسیخته شد و اعضاء، مستقلانه میبایستی برای حفظ جان خود کوشش میکردند.

چهارم: مرد اندک اندک تبدیل شد به ارباب خانه (البته نان آور خانه، زن بود!)

زن در این هیر و بیر نه راه پس داشت و نه راه پیش. هم جان خودش در خطر بود، هم دختر کوچولوی شش ساله اش و هم رفقای حزبی اش. یک بار که زن بعد از خواندن مقاله‌ای درباره لمپنیسم از او خواست که خانه اش را ترک کند، مرد مثل یک ببر (با فاکتور گرفتگی از نر راه راه وحشی) مشت‌های جانانه به صورت زن زد، جوری که زن دندان نیش خودش را قورت داد.

زن نگاه کرد دید که هیچ ذیروحي نمیتواند در چنین شرایطی به کمک او بشتابد. و اگر جیکش در بیاید، جایش در زندان اوین خواهد بود و تازه تکلیف دختر کوچولوی شش ساله اش چه میشد!

پنجم: مرد بیانیه‌ای صادر کرد در یک ماده که هر کس بیشتر از 20 هزار تومان پول داشته باشد، باید سرش از تنش جدا بشود!

ششم:...

هفتم:....

یک روز زن مستأصل و ملتهب، تصمیم آخر زندگیش را گرفت. دزدانه دست دختر کوچولوی شش ساله اش را گرفت و به خانه همسر سابقش برد. و در حالی که سعی میکرد که اشکهایش را مثل همان دندان نیشش قورت بدهد گفت: «همسر عزیز و دل‌بند قدیمی‌ام؛ اگر هر اتفاقی برایم افتاد، از دخترم خوب مراقبت کن. و به دخترم بگو که مادرت به خاطر عشق به توده‌ها که همگی تبلوری از عشق تو بودند، جهان فانی را وداع گفته است.»

همسر عزیز و دل‌بند قدیمی، وقتی به صورت کبود و ورم کرده زن نگاه کرد، چشمهایش را بست و سرش را پایین انداخت تا زن شکل‌گیری بلور شفاف اشک را در چشمهایش نبیند!

بعد زن، دختر کوچولوی شش ساله و همسر قدیمی اش را در آغوش گرفت و آشفته حال به خانه مادری اش رفت تا با مادرش خداحافظی کند و پاکت پلاستیک زندگی اش را در باغچه خانه کودکی اش، زیر بوته گل یاس کبود دفن کند. اما در راه به یادش آمد که کتاب "تولدی دیگر" فروغ فرخزاد را در خانه اش جا گذاشته. و بدون آن کتاب، پاکت پلاستیک زندگیش کامل نمیشود. تازه یک کار اساسی دیگر هم مانده بود که انجام بدهد. با هزار مکافات که شماره تلفن جدید کادر سیاسی اش را پیدا کرده بود، به او تلفن کرد و گفت که چطور اسپارتاکوس شما او را از برج عاج به مرداب دلت فرو برده است. کادر سیاسی اندکی مکث کرد و گفت: «خب، مردی که اینقدر تو را آزار میدهد، چرا ازش طلاق نمیگیری؟»

زن خواست بگوید: «قحبه سگ پدر، نوش دارو بعد از مرگ سهراب؟» (البته این فحش‌ها را از اسپارتاکوس یاد گرفته بود!) اما اینها را نگفت و به یک فحش کردی که در آن زمان خیلی مد بود، بسنده کرد! و گوشی را گذاشت. و دوان دوان به خانه رفت تا کتاب تولدی دیگر را در پاکت پلاستیکش جا دهد. و بعد در کمال خونسردی خودش را به زندان اوین معرفی کند. چون در زندان اوین او میتواند در کمال آزادی و احترام اعدام شود. اما در زندان ببر نر، او در پشت پوست راه راه او تا ابد به مرگ با شکنجه محکوم بود. در خانه، کتاب را در پاکت پلاستیکش جا داد و به مرد گفت: «خداحافظ.»

هنوز «ظ»ی خداحافظی از دهانش خارج نشده بود که مرد یک تار موی سبیلش را که تازه چربش کرده بود، کند و گذاشت کف دستش و گفت: «به این مردی و مردانگی قسم اگر بگذارم پایت را از در خانه بیرون بگذارم.»

زن که با دیدن سبیل چرب مرد، ناگهان به یاد دندان نیش قورت داده شده اش افتاده بود، به فکر چاره افتاد تا مرد را هر طور شده به دام بیندازد. و با موجین یکی یکی تارهای سبیل مرد را از ریشه در بیاورد و کف دستش بگذارد. در فکر چاره بود که پاسدارها در خانه را کوبیدند و مرد را به جرم همکاری با گروه‌های ظالمه محارب با خدا به زندان انداختند.

زن که هنوز کفن واژه «خداحافظ» اش خشک نشده بود، حالا مجبور شده بود همراه با پاکت پلاستیک بدون کتاب تولدی دیگر، ماهی یک بار زندان اوین را ملاقات کند. و از پشت میله ها، با مرد که حالا دوباره به اسپارتاکوس راه راه تبدیل شده بود، به گفت و گو بپردازد.

یک روز که از زندان اوین برمیگشت، ناگهان روحش از تنش جدا شد و رفت توی پاکت پلاستیک قایم شد. زن به روحش در داخل پاکت پلاستیک نگاه کرد که مثل یک جنین معصوم آنجا چمباتمه زده بود و رویایش این بود که یک روز از آنجا پر بکشد و به سرزمینی برود که تا ابد در آنجا غریبه باشد.

پاکت پلاستیک در دستش با وزش باد خش خش میکرد. جسمش هم هیچ حسی نداشت و روحش که همینطور رویا میبافت برای پر کشیدن به یک سرزمین سبز غریبه؛ شعری را زمزمه میکرد:

هیچ صیادی در جوی حقیری که به مردابی میریزد،
مرواریدی صید نخواهد کرد. (1)

1- برگرفته از شعری از فروغ فرخزاد - از کتاب تولدی دیگر